



۲۰۱۷/۱۱/۰۲

م. اسحاق نگارگر

## عنوان

# یک دوسخن با دختر افغان

امروز نخستین ماه نومبر است و من چهارسال پیش یعنی درنخستین روز ماه نومبر ۲۰۱۳ این یادداشت را در صفحه خود برای آن دختران افغان که در غربت شانزده ساله شده بودند نوشته بودم و اگرچه میدانم که آن دختران در محیط غربت رشد و نمو میکنند نه آنقدر بر زبان فارسی تسلط دارند که این یادداشت را بخوانند و نه برای خواندنش وقت دارند اما این یادداشت یک بیدارباش به پدران و مادران نیز است که پل تفاهم میان خود و نسل جوان مخصوصاً دختران خود را ویران نکنند و هرگز با خشونت بدین موضوع برخورد نکنند. اول نومبر ۲۰۱۷ نگارگر مزار شریف

یک دوسخن با دختر افغان که در غربت شانزده ساله شده است

این جا در غربت شانزده سالگی برای دختران مهم است و هر دختر میخواد سالگه سالگه شانزده سالگی خود را مفصل تر جشن بگیرد. برای دختر غربی شانزده سالگی هم به معنای این است که می تواند با جوان پسران مناسبات آزادانه داشته باشد و هم حتی اگر دلش بخواد ازدواج کند. شانزده سالگی دختران در غربت برای پدران و مادران افغان نیز آسان نیست و خانواده هارا تا حدی گرفتار بحران میکند که اگر برخورد عاقلانه با آن صورت نگیرد چه بسا که مانند آن خانواده افغان مقیم کانادا، خانواده راز تهداب ویران کند و سبب گشت و خون گردد. دختری که شعر به خاطر او سروده شده است بامن نسبت نسبی مستقیم یا غیر مستقیم ندارد ولی دختر یکی از دوستان من است که مرا "پدر انتخابی" خود میخواند. من هم کوشیده ام احساس یک پدر را برای او تصویر کنم و او را به یاد کشور پدر و مادرش ببندم. چه اندازه در بیان این احساس توفیق یافته ام مربوط می شود به قضاوت پدرا نی که با این هیجان و اضطراب دست و پنجه نرم کرده اند. دختر افغان درگیر و دار عنعنه و سنت از یک سو و غرب گرایی و تجددطلبی افراطی از سوی دیگر سرگردان مانده است در افغانستان وقتی سیزده، چهارده، پانزده و شانزده ساله می شود او را به شوهر میدهند و به انواع گوناگون بر سرش معامله میکنند. به "بد" می دهندش به پول می فرسندش و به خاطر قوماندان سالاری حاکم بر کشور اگر دختر آب و رنگی داشته باشد می

به اهتمام ولی احمد نوری

کوشند او را به شوهری مطلوب که پاسپورت خارجی داشته باشد بدهند و از محیط "خطرناک" کشورش به سرزمین های دور بفرستند. مصارف ازدواج به قدری سنگین است که جوانان با عاید محلی ناگزیرند فکر ازدواج را از سر بیفکنند. اگر در غرب شانزده ساله می شود بچران بلوغ و طغیان تقاضای جنسی او را گرفتار حالت گریز از منزل و آزادی از سلطه مستبدانه پدر، برادر، مادر و طعنه اقارب نموده بدون تجربه کافی به دنبال سرنوشت می راند و در این ماجرا غالباً سرش به دیوار میخورد.

شعری که در پایان از نظر دوستان می گذرد نوعی بیدارباش برای همین گونه دختران است. اکنون که من در راه بازگشت از افغانستان استم و این یادداشت را از دبی می نویسم نگران وضع هر دو دسته دختران استم. آنان که در بسیار جوانی به خانه شوهر می روند و درس های خود را از صنف های ده تا دوازده رها می نمایند و آنان که با چشمان بسته در جستجوی آزادی به سوی تجدد طلبی افراطی می روند و شکار جوانان و حتی پیران شهوت پرست می شوند. عنوان شعر "میوه شرقی" است که آنرا نگاه میدارم. تاریخ سرودن شعر هم به یادمانده است و با تخمین می توانم بگویم که آن دختر شانزده ساله حالا باید بیست و پنج ساله باشد.

(میوه شرقی)

دخترم، نخل بوستان پدر	در شب تیره ام فروغ سحر
شامگاهان که بعد سعی و تلاش	می رسم خسته از تلاش معاش
رنج فرسوده دو صد کارم	نعش خود را به دوش می آرم
خسته و بینوا به خانه خویش	آورم بار غم به شانه خویش
کنم از شوق تا ترا دیدار	مست خوابی منت کنم بیدار
بر جبین چون ز چین ناز آذین	می نهی، بوسه ات ز نم به جبین
از محبت ترا دهم آزار	رنج خود آب میکنم زین کار
خنده ات کار صد طبیب کند	نیروی دیگرم نصیب کند
من چه سان بهر تو عزیز پدر	شعر احساس خود نمایم سر
گنجم آخر تویی تو، شو آگاه	گنج خود کی کسی نهد بر راه
توندانی محیط فتنه گر ست	هر قدم شهر فتنه زیر سر است
گر من از تو دمی شوم غافل	جز ندامت نباشدم حاصل
من اگر فتنه را هدف گیرم	گوهر آن به که در صدف گیرم

رخت عفت مکن تو از بر خویش  
یعنی آینه دار بی زرقی  
که تو یاقوت کان افغانی  
آری آن روز عافیت سوزی  
تا که از شهر ما زداید پاک  
نقد مجد و غرور و غیرت را  
"جوی شیر" تو نیز از خون سُرخ  
ترک یار و دیار و کاشانه  
هر نشیب و فراز دام بلا  
خون رزمنده را کند گُلزار  
سنبلش کاکل جوانانست  
قمری اش عار میکند از طوق  
کوه فولاد پیش عزمش نرم  
راه گم کرده است در شب تار  
رهروان نامراد و بی همراه  
حاصلش نیست غیر قسمت شوم  
شب بیگانه را نموده روز  
همچو پروانه ها سبک بالی  
بزم تو شاد قلب او ناشاد  
ارمغانی ترا دهم ای جان  
اشکی از بینوا هنرمندی  
شب تار مرا تو چون بدری

مشو ارزان فروش گوهر خویش  
تو در این باغ میوه شرقی  
باش آزاد با مسلمانی  
تو نداری به یاد آن روزی  
بر وطن تاخت دشمن بی باک  
نام فرهنگ و آدمیت را  
آسمان تیره گشت و هامون سُرخ  
گفتم از دستبرد بیگانه  
خاک ما گشته بود حادثه زا  
تو از آن کشوری که دست بهار  
لاله اش خون جنگجویانست  
است کانون پایمردی و شوق  
مردمش ساده و صمیمی گرم  
لیک چون کاروان بی سالار  
رهبران عاشقان قدرت و جاه  
با همه جان کنی وطن محروم  
پسر و دخترش کمال اندوز  
تو که در بزم خویش خوشحالی  
غم او را دمی مبر از یاد  
امشب از اشک روشن و غلتان  
ارمغانت دهم گلو بندی  
دخترم گوهر گران قدری

شانزده ساله می شوی دختر      مرغ دل می زند زشادی پر  
نقد فرصت شمار و بی غم زی      در لباس غزال ضیغم زی!  
آسمان تو صاف و زرخشان باد      شب تو صبح نو بهاران باد!  
شور و شوقی به محفل آوردم      تحفه از بهر تو دل آوردم  
شعر خوش برق جلوۀ طور است      نشه زاتر ز آب انگور است

میدهم جای نان و شیر و عسل

دوستان را شرابِ نغزِ غزل

نگارگر

بیست و سوم جولای ۲۰۱۳

